

یمانم یا برگردم؟

این سؤالی ست که ماه‌سیما شادان از خودش و از من می‌کند. هر روز. روزی ده بار. یقه‌ام را چسبیده. مزاحم است. روی فکرهایم می‌دود. توی گوشم وزوز می‌کند. به جدار ذهنم آویزان می‌شود. ول کن نیست. او چه کسی است؟ از کدام دالان تاریک ذهنم بیرون پریده؟

خودش را معرفی می‌کند: ماه‌سیما شادان. پنجاه و پنج ساله. بیست و دو سال است که مقیم پاریس است. شوهرش برگشته تهران و هر دو پسرش در آمریکا هستند.

می‌پرسم، چرا همراه شوهرت برنگشتی؟ می‌گوید، خانم نویسنده، تو باید بدونی. راستش را بخواهید، نمی‌دانم. فعلاً نمی‌دانم. اگر فکر می‌کنید نویسنده از فکرها و خواسته‌های شخصیت‌های کتابش خبر دارد، اشتباه می‌کنید. مثلاً، این خانم ماه‌سیما زنِ توداری‌ست و ناراحتی‌هایش را بروز نمی‌دهد. تظاهر می‌کند خوشبخت است و از زندگی‌اش در غربت راضی‌ست. صورت غمگینش را با نقابی فریبنده می‌پوشاند. طوری که من هم گول لبخند و آرامش ظاهری‌اش را می‌خورم. مثلاً خبر نداشتم که چند روز پیش، از شدت خشم، نامه‌امیررضا را ریزریز کرده، و کت و پیراهن و کراوات‌هایش را از پنجره توی کوچه انداخته است. این را از بهترین دوستش، امیرا، شنیدم. دلم برایش می‌سوزد. نمی‌تواند امیررضا را فراموش کند. عاشق این مرد است. این شوهر غایب. خودش

می گوید. قسم می خورد. سرش را به دیوار می کوبد. امیرا باور نمی کند. من مردد و آشفته‌ام. هم باور می کنم هم نمی کنم. شاید راست می گوید. هر چه را که نوشته‌ام، خط می زنم. فکرهای پراکنده‌ام را جمع و جور می کنم. به واقعیت می چسبم.

می نویسم: ماه‌سیما می خواهد برگردد و خانه‌اش را از آشپز قدیمی‌اش، که آن را تصاحب کرده، پس بگیرد. همین‌طور امیررضا را از رقیبی ناشناس، و البته خوشبختی گمشده و گذشته‌اش را.

حُب، دلایل قانع‌کننده‌ای است. پس بهتر است برگردد. باید راهی تهرانش کنم. سرنوشتش دست خودش است. تشویقش می کنم. می ترسد. خبرهایی که از تهران می رسد، خوشایند نیست. اگر برگردد و ببیند در وطن خودش هم غریبه است، چی؟ توی خواب هم دست از سرم بر نمی دارد. همان سؤال لعنتی: «بمانم یا برگردم؟»

فکر می کند از آینده‌اش خبر دارم. از پایان کارش. مگر من خدا هستم؟ استغفرالله. نمی داند من هم، مثل او، سر دوراهی ایستاده‌ام و تکلیفم روشن نیست. نمی داند که بخشی از دنیای درونی من است. هر اتفاقی برای او بیفتد، برای من هم خواهد افتاد.

بدجنسی می کنم. ماه‌سیما را جلوتر از خودم می فرستم تا ببینم چه بر سرش می آید. راضی ست یا از بازگشت پشیمان است؟ می ماند در تهران یا برمی گردد به پاریس؟ راستش را بخواهید، این ماه‌سیماست که سرنوشت من را تعیین می کند. همین‌طور سرنوشت امیررضا را. من تماشاگرم. نگاه می کنم و می نویسم. و شمای خواننده هم کاری از دست تان ساخته نیست.

یکشنبه بود و مثل بیشتر یکشنبه‌ها باران می آمد، از آن باران‌های تندی که همراه سوزی سرد لبه چتر را خم می کرد و توی چشم و یقه پیراهن فرو می رفت. باران پاریس. ریز و سمج.

ماه‌سیما شادان ایستاده بود کنار پنجره و به شاخه‌های نیمه‌خشک درخت‌ها و برگ‌های ریخته روی زمین خیس کوچه نگاه می کرد. هیچ چیز به اندازه صبح‌های تاریک و آسمان ابری پاریس افسرده‌اش نمی کرد.

با خودش گفت: «چه زود پاییز شد. سرمو می چرخونم، آخر هفته ست. آخر ماهه. روزا مثل برق و باد می گذرن. انگار پشت سرشون گذاشتن. شنبه یکشنبه سه‌شنبه جمعه. چه خبره، بابا! صبر کنین. فرصت بدین فکر کنم، بینم می خوام چکار کنم - بمونم یا برگردم؟»

پرسش هر روزی. هر جا بود. حتی وسط گفت‌وگویی تلفنی با خارج (با یکی از پسرهایش در آمریکا) یا هنگام نوشتن نامه به امیررضا در تهران (نامه‌ای که فرستاده نمی شد)، یا نیمه‌شب، خواب و بیدار. اغلب با خودش یا با مخاطبی غایب حرف می زد و، کلافه از بلا تکلیفی و خسته از کشمکش‌های درونی، دل به دریا می زد و تصمیم می گرفت برگردد. از آن تصمیم‌های نازک شکننده که با تلنگری فرومی ریخت.